

مجموعه دلنوشته های خاطرات احساس | مریم سعادت‌مند کاربر انجمن یک رمان

مجموعه دلنوشته های خاطرات احساس | مریم سعادت‌مند کاربر انجمن یک رمان

خاطرات احساس



niceroman.ir

نویسنده: مریم سعادت

نام مجموعه: خاطرات احساس

نام نویسنده: مریم سعادت‌مند

نام ویراستار: M A R Y

تگ: منتخب

مقدمه:

گفتی دیگر برایت مهم نیستم؛

ولی نمی‌دانی با همین جمله‌ی کوتاه،

چطور تمام خاطراتمان را جلوی چشم‌هایم آوردی.

چه آسان گفتی: «خب به من چه؟!»

و چه آسان گفتی: «برو!»

این جاست که من دلم تنگ می‌شود،

برای لحظه‌هایی که به تو می‌گفتم: «دوستت دارم» ها را!

غرورم...

به یاد می‌آورد شکستنش را!

تو...

غرورم را خدشه‌دار کردی!

با پس زدن‌هایت...

این روزها، بودن پرنگ‌تر شده،

البته نه برای من!

زیرا هر جا را که نگاه می‌کنم، ردی از تو باقی‌ست!

اما...

خودت نیستی!

من خود یک انسانم، با زبانم به تو «دوستت دارم» ها را گفتم!

نفهمیدی...

زبان *حوا* را یاد گرفتم؛ اما باز هم نفهمیدی!

کاش می‌دانستی...
که فقط به خاطر توست، که می‌آیم.
وقتی اسمت را می‌بینم؛
قلبم می‌لرزد،
درد می‌گیرد!

آرایه‌ی تضاد که می‌گویند، ماییم!
کیلومترها از یک‌دیگر فاصله داریم...
ولی؛ قلبم آن‌قدر به تو نزدیک است که حس می‌کنم، کنارم نشسته‌ای!
و تو... هرچقدر که به من نزدیک باشی، کیلومترها که سهل است؛ انگار
مایل‌ها فاصله داری!
مثل خورشید و ماه... .

قلبم وقتی آخرین بازدیدت را که یک لحظه قبل زده بود دید، لحظه‌ای
نزد...

مثل خودکاری که جوهرش تمام بشود، خون در رگ‌هایم ایستاد!

قطره‌ی اول... «جانم؟»

قطره‌ی دوم... «فداتم...!»

قطره‌ی سوم... «من هم دوس...»

هر قطره، مطابق با یک جمله‌ی تو بود که اشکم به یادشان می‌آورد!

ضعف قلب، شنیده‌ای؟

با خود می‌گویی:

مگر قندِ خون است، که باعث ضعف آدمی شود؟

اگر تو نشنیده‌ای، حال بشنو...

از من!

قلبم برایت ضعف کرد!

اشکِ قلبم، دلم را رنجاند

ناگهان از من پرسید:

- چرا با من این کار را کردی؟

جوابی برای گفتن به او نداشتم... .

دل دادن به تو، دستِ من نبود!

وقتی گفתי می‌روی و دیگر بر نمی‌گردی...

وقتی قلبم گرفت...

فهمیدم که دل داده‌ام!

خیلی وقت پیش...

تقصیر من نیست دلم؛ خودت دل داده‌ای!

از سردی لحت، قلبم یخ بست...

تنم به لرزش در آمد...

چه شدی؟!

قلبم باور دارد که تو برنخواهی گشت؛ ولی...
هنوز چشم انتظار است که از خواب عمیقی بیدار شود و اطمینان دهی
که آن، یک کابوس زشتی بیش نبود...!

بد جور می‌سوزد...
قلبم... از درد دوری‌ات!
چشمم... از چشم به راه ماندنت!

دوری از دو الماس بَرّاقت، دلم را می‌گیرد
انگار چیزی را که می‌خواهم، پیدا نمی‌کنم
ولی نه...

پیدایش کرده‌ام؛ به دستش نمی‌آورم...!

دل آشوبم؛ کجایی؟

بگو...

که ترس من...

از نظر انداختن به گور توست!

حلال کن!

اگر ندیدم رویت را...

حلال کن!

اگر ابراز نکردم احساسم را...

حلال کن!

اگر بر زبان نیاوردم، خواسته‌هایم را... .

زیبای من!

درست است که بد کردی با دلم

آوار کردی آرزوهایم را بر سرم

ولی...

قلبم که هیچ...

مغزم، فرمان بخشوده شدن را داده!

گریه‌ام خندید!

همان زمانی که حالم بد بود!

همان زمانی که تو مرا خنداندی!

ولی حالا...

کجایی؟! کجایی که ببینی این دفعه، تو باعث‌اش شدی...!

شب...

با یک آهنگ، دوباره فکرم به سمت تو رفت

تنها کاری که توانستم کنم این بود که بگویم...

خدایا! خودت، حواست به او باشد...!

بدجور دلم گرفته

کاش می‌شد باشی...

ولی حیف! حیف که نیستی!

نیستی و نمی‌دانی که چطور...
دلم خنده‌هایت را می‌خواهد...!

بعد از تو، با خیلی‌ها صحبت کردم
خندیدم، گریه کردم
ولی...

نمی‌دانم چرا هنوز، تو را فراموش نکرده‌ام!
شاید چون به جای آن‌ها تو را می‌دیدم و تصور می‌کردم...!

همین که آسمان را تاریکی می‌گیرد، دلم برایت تنگ می‌شود
مثل این می‌ماند...

که شب را به تو اختصاص داده باشم
که یک‌هو، دلم برایت پر بکشد...!

کاش می‌توانستم به او بفهمانم دردم را

اما ناباوری‌هایش...

زجر می‌دهد قلبم را

و مانع می‌سازد، مرا از گفتنی‌هایم...!

هنوز که هنوز است...

با این که نیستی...

ولی...

نمی‌دانم چرا قلبم، برایت می‌زند!

ردی از تو، چند روزی است که حس می‌کنم...

ولی انگار قصد نداری به این فاصله، خاتمه دهی!

و بدتر از آن این است که من، هم‌چنان قلبم در انتظار توست...!

امشب که طویل‌ترین، شبِ سال است...

همان شبی که عاشق و معشوق در کنار یک‌دیگر

خاطره‌ای شیرین می‌سازند

در کنار هم، اما...

وقتی سرم را برمی‌گردانم تو را نمی‌بینم!

نمی‌بینمت که خاطره‌ای بسازم

تنها چیزی که می‌بینم و می‌دانم

تنهایی من و نبود توست... .

بدون دلیل، بدون گفتن...

رفت و تنها گذاشت مرا با عالمی سوال...

چه شد که رفت؟!

چه چیزی او را آزار می‌داد که با رفتنش، از دستش راحت می‌شد؟!

حس من، نسبت به او؟!

درست است که تو رفته‌ای، ولی...

بخار چای فنجان...

ضربه‌ی باران بر روی شیشه‌ها و...
تماماً تلنگری‌اند برای یادآوری خنده‌های نابت... .

دیدن کسی که آرامش توست، برای من دنیایی از آرامش است
درست است که اشکم سمج می‌شود، ولی...

غمی خوش‌آیند از سرخوشی تو، در تمام بدنم تزریق می‌شود!

پایان